

کار آموز رنجر

کتاب هفتم : بهای آزادی ارک

نویسنده : جان فلانگن

مترجم: نگار

صفحه آر: JuPiTeR

کاری از وبگاه زندگی پشمار



فصل چهل و دوم

کلید درون قفل در انبار صدا کرد. زندانی‌ها با تنبلی به بالا نگریستند. صبح بود، چند ساعت بعد از طلوع؛ و آن‌ها عادت کرده بودند تقریباً اکنون اولین وعده‌ی روزانه‌شان را دریافت کنند. آن‌ها دچار روزمرگی شده بودند. یک روز توسط سه وعده که به آن‌ها داده می‌شد، تقسیم می‌شد. آن غذا نامتنوع و خسته کننده بود - عموماً شامل نان دیروز پخته شده که بیات و بی‌مزه بود، و چند خرما می‌شد - و کافی نبود تا برای هیچ کدامشان وعده‌ی کافی‌ای را فراهم کند.

ولی حداقل قهوه بود و با وجود اینکه در بهترین حالت آن قهوه ولرم بود، هوراس، هلت و گیلن قدر آن را می‌دانستند. البته، اسوینگال و ارک برای وجود نداشتن آبجوی قوی افسوس می‌خوردند. اسوینگال بعضی اوقات با اشتیاق به آن بشکه‌ی نیم پر شده‌ای که روی ولف وایند، چند هفته‌ی پیش به جا گذاشته بود فکر می‌کرد. او اندیشید که در الشباح، چگونه با مردانش رفتار می‌کنند. او با ناراحتی فکر کرد، احتمالاً خیلی بهتر از خودش که اینجا بود.

دیگران به افکار خودشان می‌رسیدند. گیلن هنوز درباره‌ی آن سکویی که هوراس درباره‌ی دیدنش گزارش داده بود فکر می‌کرد. جنگجوی جوان گفته بود سکوی اعدام، گیلن می‌دانست که او و هلت قطعاً بین زندان بانانشان نامحبوب بودند. او فکر کرد، اگر کسی قرار بود که اعدام شود، آن دو نفر همان‌ها بودند. ولی او خردمندانه با آن فکر رو به رو شد. رنجرها عادت داشتند تا در موقعیت‌های سخت گرفتار شوند. آنها همچنین عادت داشتند که هدف‌های اصلی دشمنانشان باشند. او برای سال‌ها با احتمال به وجود آمدن چنین موقعیتی زندگی کرده بود. اکنون تمام کاری که می‌توانست بکند این بود که صبر کند تا موقعیتی برای فرار درست شود.



او پی برد که بی تفاوتی ظاهری هلت یک نمایش بود. رنجر پیرتر نمی خواست هر گونه شک یا ترسی را به اولنلین القا کند. وقتی که گیلن به آن حقیقت پی برد، متوجه شد که امیدوار است آنقدر درباره‌ی «آماده بودن برای همه چیز» سروصدا نکرده بود. اگر هر گونه موقعیتی پیش می آمد، او آماده خواهد بود. همینطور هلت، حرف زدن درباره‌اش آن‌ها را آماده‌تر نمی کرد؛ ولی آن کار امکان داشت اولنلین را عصبی کند.

هوراس آرام باقی ماند. او به هلت و گیلن ایمان داشت. اگر برای بیرون رفتن از موقعیتشان راه حلی وجود داشت، او می دانست که آن دو پیدایش خواهند کرد. مانند گیلن، او فراتر از بی‌فعالی ظاهری هلت را می دید. او می دانست که آن رنجر برای عمل کردن تحریک شده بود و مغزش با خشم کار می کرد.

آن حقیقت که زندان بانانشان زمانی که معمولاً صبحانه را می آوردند، برای بردنشان آمدند آن‌ها را غافلگیر کرد. آن‌ها که انتظار داشتند دو نفر با سینی غذا و کوزه‌ی قهوه به انبار وارد شوند؛ ناگهانی با دوازده مرد با شمشیرهای کشیده رو به روشدند که از در باز به درون می ریختند و در موقعیت‌های مشخص شده‌ای، اطراف آن‌ها قرار گرفتند. هلت که پشت به دیوار نشسته بود، خواست بلند شود. ولی نوک یک شمشیر خمیده او را متوقف کرد و نه آنچنان با ملایمت به گلایش فشار داه شد. آن کاپیتان توالاگی به او دستور داد:

- همونجا که هستی بمون.

او که چشمانش روی صورت هلت مانده بودند؛ به رنجر نشسته اشاره کرد. او گفت:

- دستات رو بیار جلو.

سپس، همانطور که هلت اطاعت می کرد به یکی از مردانش گفت:

- ببندش.

دستان هلت به سرعت جلوی بسته شدند. در ابتدا، زمانی که آن توالاگی می خواست او را ببندد، او سعی کرد که ماهیچه‌های بازوها و مشتش را بکشد و امیدوار بود که بعداً آن‌ها آزاد کند و باعث شود که طناب‌ها کمی شل شوند. ولی آن کاپیتان توالاگی حقه‌ی قدیمی را می دانست. او به سختی با سر تیز نشده‌ی شمشیرش به پشت دستان هلت ضربه زد. او با خشونت دستور داد:

- اینکارا بسه!

هلت شانه‌اش را بالا انداخته و دستانش را شل کرد. ارزش امتحان کردن را داشت. سر تا سر اتاق، او همانطور که دستان بقیه همانطور بسته می شد تماشایشان کرد. او اخم کرد. چرا همه‌شان؟ او می توانست خودش و گیلن را درک کند. حتی هوراس، ولی دیگران گروگان‌های ارزشمندی بودند. زمانی که دید دیگران را بلند می کنند، حس فرورفتگی‌ای در شکمش را احساس کرد. سپس آن کاپیتان طنابی که دستانش را به هم بسته بود را گرفت و او را هم بالا کشید؛ او پرسید:



- کجا داریم می‌ریم؟

ولی آن مرد به سادگی خندید و هلت را از در به بیرون راند. هوراس، همانطور که بعد از آن رنجر ریش خاکستری به بیرون رانده می‌شد گفت:

- این به نظر خوب نمی‌اد.

ویل و آلوم تقریباً تا دیروقت خوابیدند. بیشتر مهمان‌های دیگر بلند شده، صبحانه خورده و کمی بعد از طلوع آنجا را ترک کرده بودند.

در هر صورت، آن‌ها استدلال کرده بودند که باید تا ساعت نه صبر کنند و تصمیم گرفته بودند که هیچ دلیلی برای زود بیدار شدن و سپس جلب کردن توجه‌ها با پرسه زدن در مجاورت آن برج مراقبت، روی دیوار فروریخته وجود نداشت. در نتیجه، آن‌ها یک ساعت بعد از اینکه بیشتر مهمانان رفته بودند به اتاق اصلی مهمان خانه وارد شدند.

بیشتر مهمانان؛ آن مرد چاق شب قبلی هنوز در اتاق بود. او که در اتاقش کمی باز نگهداشته شده بود، آن دو مرد جوان را تماشا کرده بود که توسط پله‌ها به اتاق اصلی می‌رفتند. سعود مرد مغروری بود؛ او یک تاجر ثروتمند پارچه بود و چند غرفه در بازار داشت که همه‌شان توسط کارمندان حقوق بگیرش اداره می‌شدند. کار حقیقی سروکله زدن با مشتریان، این روزها دور از شأن سعود بود. او برای چنین کارهای زخمی بیش از حد پولدار و مهم بود. در عوض؛ او زمانش را در قهوه‌خانه‌ها می‌گذراند، جایی که انتظار داشت که به خاطر خود ساخته و پولدار بودنش، با احترام با او رفتار شود.

همه‌ی اینها در نتیجه به این حقیقت می‌رسید که او رفتار بی‌ادبانه و توهین آمیز آلوم را در شب قبل دوست نداشت. در چشم‌های سعود، او مردی بود که از طرف مردمی که با آن‌ها برخورد می‌کرد لایق احترام بود، حتی احترام همراه با تملق؛ او به آن تهدید کردن‌های کوچک و پنهانی آلوم عادت نداشت. و او این حقیقت را که دیگران در قهوه‌خانه طرف غریبه‌ها را گرفته بودند دوست نداشت. او فکر کرد، چیز مشکوکی درباره‌ی این دو نفر وجود داشت و او مردمی را می‌شناخت که ممکن بود با شنیدنش خرسند شوند.

همانطور که آلوم و ویل از پله‌ها به اتاق قهوه‌خوری می‌رفتند؛ او با سکوت از اتاقش بیرون آمد، به آرامی در را پشت سرش بست و به خاطر صدایی که در، وقتی که بسته می‌شد ایجاد کرد خود را عقب کشید. آن‌ها مطمئناً باید آن صدا را شنیده باشند؟

ولی نه، او می‌توانست صدای حرف زدنشان را از پایین پله‌ها بشنود، بدون هیچ‌گونه توقف یا مداخله‌ای، او که با دقت راه می‌رفت و بیش از حد نزدیک دیوار می‌ایستاد تا از اینکه تخته‌های کف زیر وزنش صدا کنند جلوگیری کند؛ به سمت خود پله‌ها رفت.

او همانطور که صدای باز و بسته شدن در مهمان‌خانه را شنید مکث کرد. برای لحظه‌ای فکر کرد آن دو مرد رفته اند؛ سپس صدای صحبت کردن مرد بزرگتر را با مهمان‌خانه‌دار شنید. او فکر کرد، پس جوانتره برای کاری بیرون رفته بود. ولی چه کاری؟



او چند پله‌ی دیگر را پایین آمد، در حالی که گوش‌هایش برای شنیدن هر گونه صدایی از بازگشت شکارش تیز شده بود. سپس او دوباره صدای در جلویی را شنید و دید که غریبه‌ی جوان‌تر از سالن پایین پله‌ها می‌گذرد و دوباره وارد اتاق قهوه‌خوری می‌شود.

این بار، او چیزی را در دست راستش حمل می‌کرد که شبیه چوبدستی بلندی، پیچیده و گره زده شده در پارچه‌ی کرباسی بود. سعود اخم کرد. او هیچ وقت چوبدستی‌ای مانند این را ندیده بود. او که با دقت حرکت می‌کرد، از بقیه‌ی پله‌ها پایین آمد و از یک در جانبی به خیابان رفت.

در سمت راستش با چند متر فاصله، یک کوچه دیگر حتی کوچک‌تر از همین یکی وجود داشت. او به سمتش دوید و شکرگذارانه به درون سایه‌ها رفت و منتظر ایستاد تا آن دو مرد مهمان‌خانه را ترک کنند.

چند دقیقه بعد آن‌ها بیرون آمدند و به چپ چرخیدند و به سمت شمال به راه افتادند. سعود با کنجکاوی تماشایشان کرد و سپس آن‌ها را دنبال کرد. سی دقیقه از ساعت هشت گذشته بود و بیشتر مردم ماشاوا به سمت میدان می‌رفتند. حتی با وجود اینکه او هیچ مشکلی با زندانی‌هایی که قرار بود بمیرند نداشت، یک اعدام منظره‌ی حیرت‌آوری بود و بیشتر مردم می‌خواستند آن را ببینند.

پس چرا این دو مرد از میدان دور می‌شدند؟ هیچ چیز جالبی در سمت شمالی شهر وجود نداشت – آنجا فقط هرج و مرج گیج کننده‌ای از کلبه‌های فروریختنی و موش زده بود. و البته، خود آن دیوار قدیمی و فروریخته، با برج‌های نگهبانی متزلزل و ناپایدارش.

آن تاجر پارچه‌ی چاق ناگهانی چرخید و از همان راهی که آماده بود برگشت. او فکر کرد، تالیش^۱ ممکن بود دوست داشته باشد این را بشنود. تالیش یک جنگجوی آریدی بود – با مقام کمی در آن گروه کوچ نشین که عموماً با دو دستیار مسافرت می‌کرد که دستوراتش را انجام می‌دادند. آن‌ها به سرعت میان مردم شهر آریدی، شهرتی به عنوان دزد و راهزن به دست آوردند. به شکلی، به نظر می‌رسید آن‌ها همیشه پیشگویی می‌کردند بازرگانان آریدی کجا پول‌ها یا بهترین محصولاتشان را پنهان کرده‌اند. در حقیقت، این سعود بود که به آن‌ها می‌گفت. او اتحادی را با آن سه توالاگی ایجاد کرده بود. در برابر رها کردن غرفه‌ها و انبارهایش، او از همسایه‌ها و رقبایش به آن‌ها اطلاع می‌داد.

قهوه‌خانه‌ای در گوشه‌ی میدان بود که آن‌ها عموماً آنجا می‌رفتند. سعود سرعتش را افزایش داد و بدن چاقش، همانطور که در خیابان‌های باریک می‌دوید تا دزد توالاگی را پیدا کند، می‌لرزید. اگر توجه تالیش به آن دو مرد جلب نمی‌شد، او به دزد می‌گفت که آن‌ها کیف پولی پر از طلا حمل می‌کنند. آن مطمئناً توجه توالاگی را جلب می‌کرد.

بعداً، سعود همیشه می‌توانست ادعا کنند که غریبه‌ها باید آن پول را از دست داده یا پنهانش کرده باشند. اگر تالیش به خاطر نبود طلا خشمگین می‌شد، فقط به آن دو غریبه ضرر می‌رساند. و آنقدر که سعود اهمیت می‌داد، آن چیز خوبی بود.

ویل و آلوم راهشان را از میان کپه‌های زباله و بناهای فروریخته بازکردند. قسمت شمالی شهر در بدترین حالت خرابی قرار داشت. خانه‌ها رها شدن بودند تا پیوسند و فرو بریزند و توسط بی‌خانمان‌ها اشغال شده بودند – مردم فقیر، بی‌کار و جنایتکار؛ هر چند وقت یک‌بار، آن‌ها صورت‌هایی را می‌دیدند که پنهانی، از میان راهروهای فروریخته به آن‌ها نگاه می‌کردند. وقتی که وجود آن‌ها کشف می‌شد، آن ناظران به درون سایه‌های خانه‌ها بر می‌گشتند.



خیابان‌ها باریک بودند و همانطور که خانه‌هایی که فرو ریخته بودند و به سادگی همانجا رها شده بودند - و کم کم به تپه‌هایی از ویرانه تبدیل می‌شدند - را دور می‌زدند، به شکل تصادفی‌ای، پیچ خوده بودند. ویل حس جهت‌یابی‌اش را مدتی پیش از دست داده بود. او امیدوار بود آلود بداند به کجا می‌روند. آن گروه‌بان آریدی راه را با اطمینان کافی هدایت می‌کرد. زمانی که آن‌ها در آخر از یک کوچه‌ی پیچ و تاب خورده و گیج کننده بیرون آمدند و باقی‌مانده‌های دیوار شمالی را رو به‌رویشان دیدند، ویل با آسودگی آهی کشید.

در اصل، پیاده‌روی عریض و پاکی در طول مبنای و پایه‌ی داخلی دیوار کشیده می‌شد، و ساختمان‌ها اجازه نداشتند کمتر از سه متر به آن نزدیک شوند. ولی در سال‌های اخیر، مردم کلبه‌ها و سایبان‌هایی را به مجاورت خود دیوار ساخته بودند - و عموماً از آجرهای فرو ریخته و گلی که قبلاً قسمتی از دیوار را تشکیل می‌دادند استفاده می‌کردند تا کلبه‌های تاریک و کوچکیشان را بسازند.

آن‌ها، که مجبور می‌شدند از یک پیچ تصادفی به دیگری بروند و راهشان را از میان خانه‌های ویران شده باز کنند، بیشتر از آنی که می‌خواستند به سمت شرق آمده بودند. حالا ویل می‌دید که آن برج نگهبانی که به عنوان محل شلیک انتخاب کرده بود تقریباً دویست متر آنطرف تر است. او برج را توسط تیر سقفی‌ای که فروریخته و روی زرده‌های سکوی دیده بانی گیر کرده بود شناخت. آن تیر با زاویه‌ی تندی پیش آمده بود.

او به خورشید نگاه کرد. آفتاب در آسمان شرقی بالاتر می‌رفت و برج خیلی دورتر بود. یکی دیگر نزدیک‌تر به آن‌ها، فقط پنجاه متر دورتر، وجود داشت. وقتی که او از سایبان‌ها و قلوه سنگ‌های سقوط کرده عبور می‌کرد، امکان داشت خیلی دیر به برج اصلی برسند. پیمودن قسمت ویران شده‌ی شهر بیشتر از آنچه تخمین زده بودند طول کشیده بود.

او اکنون به برج نزدیک‌تر اشاره کرد. او گفت:

- اون یکی برج هم مجبوره کافی باشه.

آلود سری به تایید تکان داد، او به نظر نگران می‌آمد. او گفت:

- داره دیر می‌شه؛ اونا هر دقیقه ممکنه شروع کنن.

آن‌ها در حالی که تقریباً می‌دویدند، راهشان را به سمت برج نزدیک‌تر از میان هرج مرج بناها و کلبه‌های فروریخته باز کردند.

ادامه‌ی فصول در

Pioneer-Life.ir

